

نقد و بررسی کتاب انگلس و مردمان «غیرتاریخی»: مسئله‌ی ملی در انقلاب ۱۸۴۸، نوشته‌ی رومن روسدولسکی

نویسنده: اندی کلارکسون

ترجمه: حمید ذوالقدر



«اما با نخستین قیام پیروزمندانه‌ی پرولتاریای فرانسه ... ژرمن‌های اتریش و مجارها آزادی خود را به دست خواهند آورد و از بربرهای اسلاو انتقامی خونین خواهند گرفت. جنگ عمومی‌ای که پس از آن درخواهد گرفت، اتحاد اسلاوها [Sonderbund] را از هم خواهد پاشید و تمام این ملت‌های کوچک و خیره‌سر را چنان نابود خواهد کرد که حتی نامی از آنان باقی نماند. جنگ جهانی بعدی نه تنها موجب خواهد شد طبقات و دودمان‌های ارتجاعی از صفحه‌ی روزگار محو شوند، بلکه تمامی خلق‌های ارتجاعی را نیز از میان خواهد برد. این خود گامی به پیش است.»

«ف. انگلس، نبرد مجارها»، ژانویه‌ی ۱۸۴۹

روسدولسکی به‌درستی خاطرنشان می‌کند که موضع انگلس درباره‌ی اسلاوهای اتریش، به دست «سخت‌گیرترین منتقد همه‌ی منتقدان یعنی تاریخ» برای همیشه ابطال شده است. «مردمان ارتجاعی» که انگلس محکومشان می‌کرد، همان چک‌ها و اسلاوهای هستند که امروزه جمعیت چکسلواکی را تشکیل می‌دهند، صرب‌ها و کروات‌هایی که بخشی از جمعیت یوگسلاوی را می‌سازند، و اوکراینی‌های گالیسیا که اکنون در اوکراین غربی زندگی می‌کنند.

این خلق‌ها به‌تازگی از بلوک شرقی استالینیستی در حال فروپاشی بیرون آمده‌اند تا بار دیگر به ورطه‌ی شورش و کشمکش‌های قومی پرتاب شوند. از همین رو، انتشار اخیر این پژوهش چهل‌ساله به زبان انگلیسی، که به نگرش خاص انگلس در سال ۱۸۴۹ نسبت به ملیت‌های اروپای شرقی می‌پردازد، به‌موقع است و باید از آن استقبال کرد.

مقاله‌ی انگلس در ارزیابی درس‌های انقلاب ۱۸۴۸ در امپراتوری هابسبورگ، دقیقاً یک سال پس از آن نوشته شد که او همراه با مارکس، در فراخوان پرطینی که در «مانیفست کمونیست» منتشر کردند، اعلام کرده بود: «کارگران جهان، متحد شوید!»

اما نوشته‌های او درباره‌ی اسلاوهای اتریش از آن پس برای تضعیف این ادعا به کار گرفته شده‌اند که بنیان‌گذاران سوسیالیسم علمی، انترناسیونالیست‌هایی ثابت‌قدم بودند. از آنجا که آنان هرگز مقالات سال ۱۸۴۹ را علناً پس نگرفتند، اسلاوهای ضدکمونیست بارها مارکس و انگلس را به شوونیسم ضداسلاوی متهم کرده‌اند. این در حالی است که آن دو خستگی‌ناپذیر برای جلب حمایت بین‌المللی از رهایی لهستانی‌های اسلاو از روسیه تلاش می‌کردند.

برخی دیگر نیز تلویحاً گفته‌اند که انگلس هرگز واقعا دلبستگی دوران جوانی خود به ناسیونالیسم آلمانی را کنار نگذاشت. آنها تلاش مشهور او در سال ۱۸۷۱ برای رساندن مخفیانه‌ی یک طرح راهبردی به کمونارها، به منظور فلج کردن ارتش بیسمارک در فرانسه‌ی اشغال‌شده، را نادیده گرفته‌اند.

رومن روسدولسکی، بلشویک کهنه‌کار اوکراینی (۱۸۹۸-۱۹۶۷) که در آغاز جنگ سرد در سال ۱۹۴۸ و در انزوا در میان جامعه‌ی تبعیدیان اوکراینی در دیترویت کار می‌کرد، موضع انگلس درباره‌ی مسئله‌ی ملی را تحت تحلیلی ماتریالیستی قرار داده است. روسدولسکی، مطابق شیوه‌ی معمول خود در نگارش این جدل، علاقه‌ای نداشت که در برابر مواضع صدساله، هرقدر هم مناقشه‌برانگیز، علامت تأیید یا رد بگذارد. دغدغه‌ی او پاسخ دادن به اتهام‌های دیگر تبعیدیان اوکراینی بود که می‌گفتند ارتش شوروی، با تصرف چکسلواکی در آن سال، صرفاً فراخوان انگلس برای نابود کردن آن «مردمان ارتجاعی»، یعنی اسلاوهای سابق اتریش، را به اجرا درمی‌آورد. روسدولسکی از فرصتی که بحث او با تبعیدیان اوکراینی فراهم آورده بود استفاده می‌کند تا بکوشد سنت مارکسیستی درباره‌ی مسئله‌ی ملی را دوباره برقرار کند. با این همه، چپ با وحشت از تلاش او عقب نشینی کرد. جان پل هیمکا، مترجم کتاب، در مقدمه‌ای کوتاه شرح می‌دهد که چگونه تلاش روسدولسکی برای متقاعد کردن مقامات یوگسلاوی به انتشار این مقاله به شکست انجامید و چگونه تنها پس از آنکه او با مشهورترین اثر خود، «تکوین سرمایه‌ی مارکس»، در محافل چپ اروپا اعتباری به دست آورد، توانست در سال ۱۹۶۴، شانزده سال پس از نوشته شدن مقاله، ناشری آلمانی برای نقد خود بر انگلس پیدا کند. خود هیمکا نیز به مبارزه‌ی طولانی‌اش برای یافتن ناشری انگلیسی‌زبان اشاره می‌کند. روحیه‌ای که روسدولسکی با آن پژوهش خود را در سال ۱۹۴۸ نوشت، امروز حتی بیش از آن زمان نیازمند احیاست:

«دو راه برای نگرستن به مارکس و انگلس وجود دارد: یا به‌عنوان آفرینندگان روشی علمی و درخشان که در عمیق‌ترین جوهر خود سراپا انتقادی است؛ یا به‌عنوان نوعی آبای کلیسا، پیکره‌های مفرغی یک بنای یادبود. کسانی که تصور دوم را

دارند، این پژوهش را باب طبع خود نخواهند یافت. اما ما ترجیح می‌دهیم آنان را همان‌گونه ببینیم که در واقعیت بودند.» (ص. ۱۸۵)

روسدولسکی در کتاب خود، دلیل انگلس برای اتخاذ این موضع را به تفصیل شرح می‌دهد. به اختصار، مارکس و انگلس هر دو از انقلاب‌های بورژوازی که از فوریه ۱۸۴۸ در سراسر اروپا آغاز شدند حمایت می‌کردند، زیرا آنها را پیش‌درآمدهای ضروری انقلاب سوسیالیستی می‌دانستند؛ انقلابی که به اشتباه انتظار داشتند وقوعش نزدیک باشد. با این حال، شور انقلابی بورژوازی به زودی فروکش کرد و نیروهای ارتجاع، به ویژه در اتریش مترنخ، دوباره گرد آمدند. در اکتبر ۱۸۴۸، سرکوب خونین قیام وین نقطه‌ای عطف شورش‌ها را رقم زد و از آن پس نیروهای انقلابی در همه جا به عقب رانده شدند. آنچه انگلس را به نوشتن مقالات تند و گزنده‌اش واداشت، این بود که اسلاوهای اتریش فرصت خود برای به دست آوردن آزادی از حاکمیت سرکوبگر هابسبورگ‌ها را پس زدند و مشتاقانه با ضدانقلاب مترنخ همراه شدند.

روسدولسکی موضع انگلس در سال ۱۸۴۹ را به دو بخش تقسیم می‌کند: جنبه‌ی واقع‌گرایانه و ماتریالیستی آن، و جنبه‌ی ایده‌آلیستی و هگلی آن. در جنبه‌ی واقع‌گرایانه، روسدولسکی می‌پذیرد که بخشی از علت موضع انگلس، شور و اشتیاق او نسبت به گسترش صنعت و فرهنگ آلمانی به سوی شرق بود. انگلس بر این باور بود که سرمایه‌داری آلمانی وسیله‌ای خواهد بود که نظام کهن را نابود می‌کند و به سرعت شالوده‌های جامعه‌ای انقلابی را پی می‌ریزد که در آن دیگر هیچ رابطه‌ی استثمارگری وجود نخواهد داشت.

حمایت مارکس و انگلس از سرمایه‌داری آلمانی نه از آن رو بود که آنان ناسیونالیست‌های آلمانی بودند، بلکه از ضعف عمیق سرمایه‌داری در دیگر نقاط اروپای شرقی ناشی می‌شد. این بدان معنا بود که هر نوع ناسیونالیسمی جز ناسیونالیسم آلمانی پدیده‌ای نادر بود و شورش‌های ملی از آن هم نادرتر بودند. پیش‌شرط‌های ضروری برای وقوع یک شورش ملی - وحدت شهر و روستا، بورژوازی و دهقانان - تقریباً در هیچ جای اروپای شرقی وجود نداشتند؛ یا به این دلیل که بورژوازی ملی‌ای وجود نداشت، یا به این دلیل که این بورژوازی آلمانی بود و بنابراین اشتراک اندکی با دهقانان عمدتاً اسلاو داشت. در نتیجه، مبارزات مستمری که دهقانان علیه زمین‌داران خود پیش می‌بردند، معمولاً در حد درگیری‌هایی پراکنده و محلی باقی می‌ماندند که به ندرت سمت‌وسویی ملی پیدا می‌کردند. این واقعیت که اسلاوهای اتریش، که عمدتاً دهقان بودند، در برابر انقلابیون آلمانی جانب زمین‌داران خود را گرفتند، نشان می‌دهد که با وجود همه‌ی کشمکش‌های ارضی آنان، مناسبات فئودالی در این منطقه تا حد زیادی دست‌نخورده باقی مانده بود. موضع انگلس از این جهت «واقع‌گرایانه» بود که او باور داشت تنها امید برای بیرون کشیدن اسلاوهای اتریش از موجودیت راکدشان، جذب سریع آنان در ملت آلمان بود و در نتیجه «نابودی» آنان به عنوان مردمی جدا از آلمانی‌ها.

روسدولسکی «پیش‌بینی نادرست» انگلس - یعنی پذیرش نظریه‌ی «مردمان غیرتاریخی» را آماج جدلی کوبنده قرار می‌دهد. او در عین حال که می‌پذیرد، از آنجا که اسلاوهای اتریش سرانجام در صف هابسبورگ‌ها و رومانوف‌ها قرار گرفتند، باید با آنان مبارزه می‌شد، نشان می‌دهد انقلابیون آلمانی سال ۱۸۴۸ در هیچ مرحله‌ای آزادی را به آنان پیشنهاد نکردند؛ انقلابیونی

که خود، به عنوان سرمایه دار، خواهان سرکوب دوباره‌ی اسلاوهای اتریش بودند. روسدولسکی معتقد است که مارکس و انگلس باید کارزاری در حمایت از رهایی اسلاوهای اتریش به راه می‌انداختند، زیرا دست کم می‌توانستند انتظار داشته باشند شماری از کسانی را که بعدها سرنوشت خود را به مترنیخ و ارتجاع گره زدند، خنثی کنند.

در عوض، انگلس، به عنوان یکی از سردبیران روزنامه‌ی رادیکال *Neue Rheinische Zeitung* در کلن، استدلال می‌کرد که اسلاوهای اتریش به انقلاب خیانت کرده‌اند، زیرا تاریخی از آن خود نداشتند: «مردمانی که هرگز تاریخی از آن خود نداشته‌اند، و به محض آنکه به نخستین و ابتدایی‌ترین سطح تمدن دست یافته‌اند، زیر سلطه‌ی بیگانه قرار گرفته‌اند ... توان بقا ندارند و هرگز قادر نخواهند بود به هیچ گونه استقلالی دست یابند. و این همان سرنوشتی است که نصیب اسلاوهای اتریش شده است.» (پان اسلاویسم دموکراتیک، فوریه‌ی ۱۸۴۹)

روسدولسکی پذیرش این برداشت از سوی انگلس را مستقیماً به نظریه‌ی هگل درباره‌ی «مردمان غیر تاریخی» پیوند می‌دهد. هگل در «فلسفه‌ی روح» بر این باور بود که تنها مردمانی که می‌توانستند - به لطف «توانایی‌های طبیعی و معنوی» که امری ذاتی هستند - دولت تأسیس کنند، حاملان پیشرفت تاریخی خواهند بود: «ملتی که فاقد تشکیل دولت است ... به معنای دقیق کلمه، تاریخی ندارد - مانند ملت‌هایی که پیش از پیدایش دولت‌ها وجود داشتند و دیگرانی که هنوز در وضعیت توحش به سر می‌برند.» در نتیجه، کسانی که نسبت به داشتن دولت خود بی‌اعتنا بودند، به زودی دیگر یک مردم محسوب نمی‌شدند. پیامدهای ارتجاعی نظریه‌ی هگل روشن است: او معتقد بود که برخی مردمان، فارغ از هر چیز، همیشه غیرمتمدن خواهند ماند. برای نمونه، هگل در سال ۱۸۳۰ در «درس گفتارهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ جهان» آفریقا را چنین کنار گذاشت: «هر کس بخواهد هولناک‌ترین جلوه‌های طبیعت انسانی را مطالعه کند، آنها را در آفریقا خواهد یافت ... این قاره‌ای غیر تاریخی است که هیچ حرکت یا تحول خاص خود را ندارد.»

روسدولسکی معتقد است که انگلس نظریه‌ی هگل درباره‌ی «مردمان غیر تاریخی» را برای توصیف اسلاوهای اتریش پذیرفت تا بی‌میلی خود را به به خطر انداختن اتحاد دموکراتیک علیه هابسبورگ‌ها و تزار توجیه کند. هرچند انگلس در سال ۱۸۴۴ همراه با مارکس «ایدئولوژی آلمانی» را نوشته بود، اثری که در آن برداشت ایده‌آلیستی هگل از تاریخ واژگون شده بود، روسدولسکی استدلال می‌کند که انگلس پنج سال بعد، تحت فشار «سیاست عملی» خود را «ناگزیر» دید که نظر هگل را دوباره زنده کند.

انتقاد روسدولسکی از انگلس به خاطر استفاده از نظریه‌ی «ملت‌های تاریخی» درست است، اما ارزیابی او از دلایلی که انگلس را به توسل به این نظریه واداشت، ضعیف است. نتیجه‌ای که از این ارزیابی برمی‌آید این است که مسئله‌ی «اسلاوهای اتریش» تنها موردی بود که در آن مارکس یا انگلس در روش سیاسی خود مصالحه کرده‌اند - هرچند، آنان با انعطاف‌پذیری در نحوه‌ی ارائه‌ی سیاست‌هایشان مخالفتی نداشتند.

روسدولسکی آگاه بود که مارکس و انگلس در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بودند و تنها در آغاز مسیر طولانی فعالیت سیاسی خود قرار داشتند. هر دوی آنان، دست کم اگر بخواهیم ملایم سخن بگوییم، از فروپاشی انقلاب

۱۸۴۸ به شدت آزرده بودند. آنان در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰، در تبعید در لندن، زمان زیادی را صرف بازنگری و تجدیدنظر در موضعی کردند که هر دو در دوره‌ی انقلابی اتخاذ کرده بودند - هرچند نه در مورد مسئله‌ی اسلاوهای اتریش. اما همه‌ی اینها صرفاً عوامل تقلیل‌گرایانه‌ای هستند، پاسخ بنیادی‌تری وجود دارد.

دلیل اینکه چرا انگلس در قبال اسلاوهای اتریش چنین موضعی اتخاذ کرد، تنها با کنار هم قرار دادن دو بخش جداگانه‌ی تحلیل روسدولسکی - جنبه‌ی واقع‌گرایانه‌ی انگلس و «پیش‌بینی نادرست» او و در نظر گرفتن آنها به‌عنوان اجزای یک کل متناقض قابل درک است.

از یک سو، انگلس از سنت دموکراتیکی حمایت می‌کرد که پشتیبان مبارزات رهایی‌بخش علیه ارتجاع بود. برای نمونه، او از مبارزات ایرلندی‌ها و لهستانی‌ها علیه دو دژ ارتجاع اروپا، بریتانیا و روسیه، حمایت می‌کرد. از سوی دیگر، او به‌عنوان یک تمرکزگرای سخت‌گیر، به متحد کردن همه‌ی ملت‌ها در یک اقتصاد جهانی متمرکز پایبند بود. از این رو، انگلس تمایلی نداشت اگر تحولات به تسریع دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی جهان نمی‌انجامید، از مبارزه‌ای علیه کشورهای پیشرفته‌تر حمایت کند، چون که در آن زمان، تنها سرمایه‌داری می‌توانست مبنای مادی یک اقتصاد جهانی را توسعه دهد، هرچند این کار را به شیوه‌ای بربرمنشانه انجام می‌داد. از آنجا که مبارزات برای رهایی ملی در آن زمان استثنا بودند، نه قاعده، این تناقض ناگزیر حل نشده باقی ماند. این تناقض محصول سطح توسعه‌ی سرمایه‌داری در آن زمان بود.

بهترین توضیحی که مارکس و انگلس می‌توانستند ارائه کنند این بود که، در شرایطی که جنبش‌های رهایی‌بخش عملاً وجود نداشتند، دست کم سرمایه‌داری بربرمنش امکان دگرگون کردن جامعه در جهتی متری را فراهم می‌کرد، در حالی که جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری به معنای بربریت بی‌پایان بود. تا زمانی که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری توسعه‌ی بیشتری نیافته بود، هیچ‌کس نمی‌توانست پاسخی بهتر از این ارائه کند. با توجه به اینکه اسلاوهای اتریش تا مدتی پس از مرگ انگلس هیچ جنبش ملی‌ای پدید نیاوردند، شاید قابل درک باشد که چرا او ضرورتی احساس نکرد موضع سال ۱۸۴۹ خود را پس بگیرد.

با این همه، شواهد فراوانی وجود دارد که نشان می‌دهد مارکس و انگلس در اواخر قرن نوزدهم شروع به تغییر موضع خود درباره‌ی مسئله‌ی ملی کردند. لنین نیز بی‌تردید، در جریان تدوین موضع خود، نوشته‌های آنان درباره‌ی ایرلند را به‌دقت مطالعه کرد. در نهایت، لنین توانست مسئله‌ی ملی را در جایی حل کند که پیشینیانش ناگزیر از حل آن ناتوان مانده بودند، زیرا در زمان او، توسعه‌ی امپریالیسم پاسخ این معما را فراهم کرده بود.

ورود امپریالیسم به صحنه‌ی جهان بیان این واقعیت بود که سرمایه‌داری از نظر تاریخی ورشکسته شده است و پایه‌ی اقتصادی یک اقتصاد جهانی با برنامه‌ریزی متمرکز، هرچند نه پایه‌ی سیاسی آن، فراهم آمده است. در همان زمان، امپریالیسم سراسر جهان را میان ملت‌های ستمگر و ستم‌دیده تقسیم کرده بود. در نتیجه، مسئله‌ی ملی که پیش‌تر صرفاً گهگاه موضوع توجه بود، در دوره‌ی پیرامون جنگ جهانی اول، یعنی زمانی که لنین موضع خود را تدوین کرد، به «پرسش داغ» روز برای انقلابیون سوسیالیست بدل شد.

موضع لنین درباره‌ی مسئله‌ی ملی این بود که عصر امپریالیسم، اگر به‌طور انتزاعی در نظر گرفته شود، هرگونه ناسیونالیسم را ارتجاعی کرده است، زیرا تنها اقتصادی که در مقیاس بین‌المللی برنامه‌ریزی شده باشد می‌توانست موجب پیشرفت شود. با این حال، تقسیم جهان به ملت‌های ستمگر و ستم‌دیده به دست امپریالیسم، مسئله‌ای سیاسی پدید آورد: تقسیم طبقه‌ی کارگر در سطح بین‌المللی؛ طبقه‌ای که تنها نیروی قادر به فراهم کردن پایه‌ی چنین اقتصاد جهانی کاملاً متمرکزی بود. این مسئله‌ی سیاسی در قالب مبارزه‌ی میان قدرت‌های بزرگ و مستعمرات بر سر مطالبه‌ی دموکراتیک حق تعیین سرنوشت همه‌ی ملت‌ها شکل گرفت. برای مثال، بالکان، که بسیاری از اسلاوهای اتریش در آن زندگی می‌کردند، به قانون رقابت‌های شدید بین امپریالیستی بدل شد؛ رقابت‌هایی که به آرمان‌های ناسیونالیستی دامن زده و جرقه‌ی جنگ جهانی اول را مشتعل کردند.

لنین استدلال می‌کرد که طبقه‌ی کارگر بین‌المللی هرگز نمی‌تواند از نظر سیاسی از بورژوازی خود، چه امپریالیست باشد و چه نباشد، جدا شود مگر آنکه از مسئله‌ی ملی دفاع کند. بنابراین، وحدت طبقه‌ی کارگر در سطح بین‌المللی تنها زمانی ممکن بود که جنبش کارگری در کشورهای ستمگر با ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ مخالفت کند و بی‌قیدوشرط از همه‌ی مبارزات ضد امپریالیستی پشتیبانی کند. این وحدت همچنین مستلزم آن بود که در کشورهای تحت ستم امپریالیسم، جنبش کارگری تا آنجا که مبارزه‌ی ناسیونالیستی بر علیه امپریالیسم بود، از آن حمایت کند. استدلال این بود که ناسیونالیسم ملت‌های کوچک، در جریان مبارزه با ستم قدرت‌های بزرگ، محتوایی متریقی کسب می‌کند؛ محتوایی که بدون چنین مبارزه‌ای در عصر امپریالیسم از آن برخوردار نمی‌بود. در چنین شرایطی، انقلابیون با اتخاذ موضع ضد امپریالیستی منسجم و پیگیر، منافع مستقل طبقه‌ی کارگر را مطرح می‌کنند؛ منافعی که همواره از دغدغه‌های محدودتر ناسیونالیست‌ها مستقل‌اند.

در نتیجه، هرچند هدف انقلابیون ایجاد بی‌شمار ملت کوچک در سراسر جهان نیست، اگر شکست دادن امپریالیسم و تضمین اتحاد داوطلبانه‌ی طبقه‌ی کارگر بین‌المللی چنین چیزی را ایجاب کند، باید آن را پذیرفت. چنین اتحادی اقتصاد واحد جهانی را تحکیم و از این راه زمینه را برای درهم‌آمیختن فرهنگ‌های ملی و در نتیجه زوال نهایی ملت‌های جداگانه فراهم می‌سازد.

روسدولسکی در چند جای کتاب به‌صراحت رویکرد لنین به مسئله‌ی ملی را ستایش می‌کند، اما هیچ نشانه‌ای به دست نمی‌دهد که علت این نکته که امپریالیسم چگونه ماهیت مسئله‌ی ملی را به‌طور بنیادی دگرگون کرده است چیست. در واقع، او تنها با تعریف هگل از برخی ملت‌ها به‌عنوان «ملت‌های غیر تاریخی» مخالفت می‌کند. در نتیجه، این پرسش همچنان مطرح می‌ماند که آیا باید همه‌ی ملت‌ها را «تاریخی» دانست یا نه. احتمالاً به همین دلیل بود که روسدولسکی نوشت: «ناگزیرم برنامه‌ی ملیت‌های میخائیل باکونین، [ناسیونالیست پان‌اسلاو]، را بیشتر از برنامه‌ی انگلس بپسندم.» (ص. ۱۷۹)

افزون بر این، روسدولسکی هیچ تمایزی میان ملت‌های سرمایه‌داری و ملت‌های تحت نظام جدید استالینیستی قائل نشد. روسدولسکی، که بی‌تردید از انزوای خود در میان جامعه‌ی تبعیدیان اوکراینی دیترویت تأثیر پذیرفته بود، در کتاب خود استدلال می‌کند که تحت رژیم استالینیستی: «مسئله‌ی [اوکراین] تا زمانی که اوکراینی‌ها به استقلال کامل - و نه صرفاً صوری - دست نیافته باشند، حل‌شدنی نیست؛ چه در قالب فدراسیون با روس‌ها و چه بدون آن.» (ص. ۱۶۵)

این گرایش‌های ناسیونالیستی نشان می‌دهد که هرچند روسدولسکی، به طور رسمی رویکرد لنین را پذیرفته بود، در عمل همچنان نسبت به آن تردیدهایی داشت.

همان‌طور که روسدولسکی در سال ۱۹۴۸ صرفاً با هدف تصحیح موضع انگلس در سال ۱۸۴۹ این بحث را پیش نکشید، ما نیز امروز باید درس‌های این بحث را برای مسئله‌ی ملی در اروپای شرقی بیرون بکشیم. اکنون می‌توان حملات تند انگلس به اسلاوهای اتریش را در بستر تاریخی خود سنجید. او خواهان کنار رفتن آنان از صحنه‌ی تاریخ بود، زیرا با حمایت از ارتجاع، به مانعی در برابر پیشرفت منطقه بدل شده بودند. اشتباه او در این بود که تصور می‌کرد این وضعیت همیشه ادامه خواهد داشت.

اما در دوره‌ای که استالینسم فرو می‌پاشد و سرمایه‌داری رو به افول است، فراخوان انگلس در سال ۱۸۴۹ اثری کاملاً خلاف آنچه او در نظر داشت پیدا می‌کند. امروز طبقه‌ی کارگر، که عمدتاً اسلاو است، تنها نیروی پیشرو در اروپای شرقی به شمار می‌رود. امپریالیست‌ها، ناسیونالیست‌ها و بوروکرات‌های سابق استالینست امیدوارند با دستکاری ماهرانه‌ی درگیری‌های قومی و تفرقه انداختن میان کارگران، آنان را فلج کنند. حتی فراخوان روسدولسکی در سال ۱۹۴۸ برای استقلال «کامل» اوکراین نیز اکنون، با فروپاشی رژیم‌های استالینیستی، محتوایی ارتجاعی به خود می‌گیرد. در شرایطی که درگیری قومی وجود دارد، اما ستم ملی وجود ندارد، طبقه‌ی کارگر تنها با مبارزه علیه همه‌ی اشکال ناسیونالیسم می‌تواند به رهایی اجتماعی دست یابد. خواندن کتاب روسدولسکی، «انگلس و مردمان غیر تاریخی»، از این جهت سودمند است که بار دیگر بر این نکته تأکید می‌کند که هیچ نظریه‌ی عامی درباره‌ی ناسیونالیسم وجود ندارد. برعکس، هر مسئله‌ی ملی را باید در بستر تاریخی و اجتماعی خاص خودش بررسی کرد. این همان رویکرد مارکسیستی به مسئله‌ی ملی است.

منبع

<https://www.marxists.org/history/etol/revhist/backiss/vol3/no2/rosdolsk.html>

انتشارات پرومته

مقالات